

## (۱)

انگار شروع و پایان همه چیز با او بود. پایان که نه! پدر همیشه می گفت هیچ چیز پایانی ندارد. این، شاید تنها جمله فلسفی تمام عمرش بود. خورشید را شاهد می گرفت، که بود! بعد از جایی غروب می کرد و نورش را می پاشید توی صورت ماه و باز بود! و صبحگاه، از جایی که حالا مردم یاد گرفته بودند کجاست، بالا می آمد. و باز هم بود.

جمله اش سنگین بود. لابد آنرا از جایی خوانده یا از کسی شنیده بود و کسی چه می داند! شاید هم واقعا می دانست که چه می گوید. چون این جمله را اولین بار وقتی گفت که او آمد. مادر او را بهارگل نامید. وقتی آمد، اذان صبح را تازه از گلدسته مسجد محله گفته بودند. چراغ اتاق خاموش بود و نور زرد کمرنگی از تیرچراغ برق کوچه به درون می تابید. هوای دمکرده اتاق انگار به گلو چنگ می انداخت. مادر با چشمهای گودرفته و نیمه باز روی تخت چوبی دراز کشیده بود. به سقف نگاه می کرد. پتوی پشمینی را تا گردن روی او کشیده بودند. رنگ چهره اش به مرده ها می مانست و لبخند محوی روی لبهای رنگ پریده اش باقیمانده بود. موهای بلند خرمایی اش، که حالا زیر نور زرد رنگ اتاق به طلایی می زدند، روی بالش سفید پخش شده بودند. کنار او، درست پای سرستون گل مثبت تخت، موجود کوچکی میان ملافه سفید تکان می خورد. عالیه خانم، که او را پیرماما صدا می زدند، دو زانو کنار تخت نشسته بود و دعا می خواند. دعاش که تمام شد دستها را بالا گرفت. به آسمان چشم دوخت و زیر لب زمزمه ای کرد. دستها را روی صورتش کشید و به سمت مادر و نوزاد فوت کرد. نسیم خنک بهاری از پنجره نیمه باز به داخل وزید و گردنبند فیروزه یادگار مادر بزرگ را روی رخت آویز چوبی بالای سر مادر تاب داد. پیرماما، در حالیکه با دو دست گره چادر را دور کمرش محکم می کرد، بلند شد. پنجره را بست. کمی گلاب روی پتوی مادر پاشید. دستهایش را زیر ملافه سفید برد و نوزاد را آرام برداشت. پیشانی اش را بوسید. با دقت زیاد به دستهای پدر سپرد و همزمان صله سلامتی مادر و فرزند را از دست او گرفت. پدر به صورت نوزاد نگاه کرد. لبخند زد. آرام دهانش را نزدیک گوش او برد. گردنبند فیروزه حالا آرام گرفته بود. هوا رو به روشنی می رفت. از کوچه صدای خش خش جارو شنیده می شد. بوی گلاب می آمد و مادر به خوابی آرام فرو رفته بود.

## (۲)

خورشید تیرماه به نیمه آسمان صاف و آبی شهر رسیده بود و سکوت خیابانهای دُنومان را تنها عبور گاه به گاه اتومبیلهایی می شکست که گویی از گرما می گریختند. بیشتر دکانهای شهر بسته بودند و آن عده دیگر هم پشت پیشخوانها یا گوشه ای خنک از دکانشان، چرت می زدند. بازار بزرگ و سرپوشیده شهر، ردیفی بود از درهای بسته که هر کدام بوی مخصوص خود را داشتند. از بوی دارچین و زعفران گرفته تا بوی عطرها و درهم آمیخته، پارچه های کتان و حریر، چرم تازه و بوی انواع شیرینی. در کوچه پس کوچه های شهر، صدای لک و لک کولرهای آبی و گهگاه صدای کودکانی به گوش می رسید که در پناه خنکای دالان کوچه ها و در مزارع اطراف شهر، زنجره های پناه گرفته در زیر برگها و بوته ها، بدون خستگی آواز می خواندند و کشاورزانی که نوبت آب زراعتشان رسیده بود، عرق ریزان زمین را بیل می زدند و راه آب را به قسمت‌های مختلف باز و بسته می کردند.

در حومه شرقی، در دشتی مسطح و وسیع، و در میان همین مزارع کوچک و بزرگ، ساختمان بزرگ زندان شهر با دیوارهای بلند سیمانی یکه و تنها خودنمایی می کرد. تابلوی بزرگ سردر زندان گویی سالها پیش از شدت گرما مرده بود، اما هنوز هم می شد عبارت (زندان مرکزی دنومان) را از روی آن خواند. از پشت در صدای گفتگوی چند مرد به گوش می رسید. طولی نکشید که در آهنی سنگین و سخت باز شد و مردی درشت اندام از میانه آن قدم به بیرون گذاشت. برگه ای زرد رنگ در یک دست و ساکی کوچک در دست دیگر داشت. نورخورشید که به صورتش تابید، لحظه ای ایستاد. دست را سایه بان چشمهایش کرد و نگاهی به اطراف انداخت. بعد پشت سرش را نگاه کرد. در، با ناله ای گوشخراش دوباره بسته شد.

مرد که هنوز سرچایش ایستاده بود، ساکش را روی زمین گذاشت. برگه را مقابل صورتش گرفت. چرخاند و پشتش را نگاه کرد. بعد آنرا چهارتا کرد و در جیب عقب شلوارش جا داد. ساک را روی دوشش انداخت و در همان چشمش به برجک نگهبانی بالای سرش افتاد. سرباز بالای برجک، در پناه سایه کوچکی به دیوار تکیه داده و بی تفاوت به او، نگاهش را به نقطه نامعلومی در سمت شهردوخته بود. جلو رفت. تا نزدیک جاده، و ایستاد. نوک

پاهش را روی زمین فشار داد. کفشها برایش تنگ شده بودند. هفت سال از آخرین باری که آنها را پوشیده بود، می گذشت.

راه افتاد. کمی که رفت دوباره برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. جاده در میان مزارع و باغها پیچ و تاب می زد و در دوردست به ساختمانهای شهر می رسید. درعوض روبرویش، در سمت شرق، تا چشم کار می کرد سکوت بود، بیابان بود و جاده ای که شبیه یک مار سیاه می خزید و در میان هرم گرمای کویر ناپیدا می شد. روزی که به زندان افتاد این جاده خاکی بود. اما حالا آسفالتش کرده بودند. سیاه شده بود. فکر کرد کاش می توانست همین حالا جایش را با یکی از دوستانش در پشت این دیوارها عوض کند. یکی از آنها که بیشتر انتظار می کشید. بیشتر به ساعت نگاه می کرد. هر چه فکر کرد یادش نیامد ساعتی را روی دیوارهای زندان دیده باشد. حتما بود. باید چند ساعت گرد، بیضی یا مربع گوشه و کنار سالن بوده باشد که او متوجه آنها نشده است.

یاد تخم مرغهای خانه پدر بزرگ افتاد، وقتی جوجه های لخت، با آن چشمهای برجسته و مضحکشان پوسته نازک را می شکافتند و بعد از سه هفته انتظار، از آن زندان آهکی آزاد می شدند! تخم را اگر زودتر می شکستند زندانی درونش مرده بیرون می آمد. حالا او هم شبیه یکی از همان جوجه ها بود. لخت و عور، با چشمهای بیرون زده و مضحک. و شاید هم مرده! حقیش بود می رفت و روی آن در آهنی می کوبید. به رئیس زندان می گفت که می خواهد جای خود را با یکی از دوستانش عوض کند. هر کدام که آنها بگویند! برایش فرقی نمی کرد. شاید به او می خندیدند اما چه اهمیتی داشت؟ زندان برای او معنای زندگی بود. معنای آزادی! و با اینکار او دوباره آزادی خود را به دست می آورد. آنجا همه چیز محدود بود و مرزی داشت. حیاط زندان را با قدمهایش شمرده بود. صد و پنجاه قدم در طول و هشتاد و هفت قدم، بیشتر یا کمتر، در عرض. راهروها را و حتی سلولها را هم قدم گرفته بود. همه ی زندانیها را می شناخت. هر روز آنها را می دید، به آنها سلام می کرد، به تماشایشان می ایستاد، گاهی کنارشان راه می رفت و هر روز با آنها هم غذا بود. محیط، آدمها، خواسته ها و حتی رفتارها، همه چیز محدود بود. حتی وسعت نگاهت را مرزدیوارها می بستند، بی آنکه تو را در هوس رسیدن به آنچه در دوردستها پیداست رها کنند! اما دنیای بیرون، زندان بزرگی بود که کسی نمی توانست طول و عرضش را با قدمهایش بشمرد. پرواز کبوترهایش به انتها نمی رسید. باید آنقدر نگاهشان

## تفتال | ۷

می کردی تا در جایی میان آسمان و زمین ناپدید شوند و تو را در شهوت یافتن اینکه مقصدشان کجاست باقی بگذارند. بعد با خود فکر کنی از کجا معلوم که از پشت سرت دوباره بازنگردند؟ مگر نه اینکه زمین گرد است؟ گرد بی سر و تهی که همیشه می خواهی بدانی که در آن سرش چه می گذرد. و هر بار که به سویی می روی، کرانه ی دیگری پیدا می شود. آدمها در این زندان بزرگ محدود بودند به رویاهای دست نیافتنی خود، به کرانه های ناپیدایی که از هر سو بر پیکرهای نحیفشان می تاختند.

اما زمان همیشه کار خود را می کند. هر چند که تو نسبت به آن بی توجه و آزاد باشی باز سرانجام تو را در بند خود می کشد.

پدر گفت:

«بجنب پسر. آفتاب رفت. مگه نمی بینی؟ هنوز کلی کار مونده.»

«خب بره بابا! من خسته شدم. شب هم می شه حجره رو آب و جارو کرد یا فرشها رو جابه جا کرد. مگه چه اشکالی داره؟»

«عقلت کجاست پسر؟ آفتاب که غروب کنه مردم میان بازار برای خرید کردن. دیگه وقت اینکارها نیست! تابستون، بعد غروب آفتاب وقت کاسبی کردنه. اینو آویزه گوشت کن.»

«آخه مگه ما مرغ و خروسیم که کارهامون رو با آفتاب تنظیم کنیم بابا؟»

«بدو بینم. اینهمه چونه نزن بچه. داری کفریم می کنی. هیچ می دونی ساعت چنده؟ بجنب. ساعت که منتظر ما نمی مونه.»

به مچ دستش نگاه کرد. از دیدن جای خالی ساعت ترسید. به راهش ادامه داد. کمی که رفت دیوار زندان پیچید و با یک زاویه نود درجه به سرعت از او دور گشت. درست پای دیوار جوی کوچکی پیدا بود که از زیر جاده می گذشت و آب را به مزارع پشت زندان می رساند. یادش آمد که درست در همان قسمت، دیوار زندان از داخل نم کشیده بود. چشمهایش را بست و بو کشید. بوی یونجه تازه می آمد. ساختمان زندان را بیرون از شهر ساخته بودند و دورتادور آنرا مزارع گندم، جو و یونجه فرا گرفته بود. شهر از سمت شمال با رشته کوه های چینوت محدود می شد و در جنوب، شرق و غرب، بعد از مزارع کوچک و بزرگ، که معمولاً سهم آبشان را از قناتهای قدیمی به دست می آوردند، کویر بزرگ آرمیده بود. خشکی کویر، شهر را در سیطره خود داشت و از سویی رشته کوه های

چینوت، مانع از رسیدن هوای مرطوب دریای شمالی به شهر می شدند. به همین علت، دنومان شهری خشک و کویری با بارش کم به شمار می آمد.

از دوردست اتومبیلی پیدا شد. کنار جاده ایستاد و آنقدر نگاهش کرد تا با سرعت زیاد از کنارش گذشت، در پیچ و خم جاده به سمت شهر رفت و در میان ساختمانها گم شد. با خود فکر کرد شاید بهتر بود برای راننده دست تکان می داد تا او را سوار می کرد. اما چه کسی اینجا، کنار زندان شهر، برای یک مرد تنهای ساک به دست توقف می کرد؟ اصلا گیریم که راننده می ایستاد، کجا می خواست برود؟ نه کسی در انتظارش بود و نه خانه ایی بیتاب حضورش. در تمام هفت آسمان یک ستاره هم نداشت!

سرش گیج می رفت. انگار در فضایی بی انتها رها شده بود. احساس می کرد جای زمین و آسمان عوض شده است. افکار مختلفی به مغزش هجوم می آوردند. مناظر نا آشنا جلوی چشمانش می رقصیدند و خورشید انگار جور دیگری می تابید! به مزارع آنسوی جاده که نگاه کرد درخت بیدی به چشمهایش نشست. راهش را به سمت درخت کج کرد. از روی جوی آب میان جاده و مزرعه پرید. کرتها را پشت سر گذاشت. به درخت که رسید ساکش را گوشه ای انداخت، کفشهایش را کنارتنه درخت زیر سر گذاشت و دراز کشید. نور خورشید، که از لابه لای شاخه ها به صورتش می تابید و هوای گرم و نمناکی که با بوی یونجه ها در آمیخته بود، رخوت مطلوبی را به وجودش هدیه دادند. چشمهایش را که بست همه چیز آرام شد...

(۳)

«بهار گل؟ می آیی بریم باغ دایی صفر انار بچینیم؟»  
بهارگل میان علفهای بلند ایستاده بود. عروسکش را بغل گرفته بود. بلوز و دامن سفید توری به تن داشت و تاجی نقره ای با تور سفید روی سرش گذاشته بود. پرسید:  
«حالا می خوای چکار کنی؟»  
«می خوام برم باغ دایی صفر. انارها حالا رسیده ان. ترک برداشتند. دایی صفر گفته باید تو چیدنشون بهش کمک کنم.»  
بهارگل نشست. پاهاش را دراز کرد و عروسک را روی آنها خواباند.  
«این لباس سفید چیه که پوشیدی؟ مگه نمی خواهی با من بیایی باغ دایی صفر؟»  
«من نمی تونم بیام.»  
«نمی تونی؟ چرا؟ اما من فکر می کردم دوست داری با من بیایی!»  
«آخه لباسهام کثیف می شه. حالا می خوای چکار کنی؟»  
«می خوام بریم باغ دایی صفر.»  
«لباسم قشنگه؟»  
«قشنگه. اما نمی تونی باهات انار بچینی! رنگی می شه!»  
«من نمی تونم بیام. امشب عروسی منه! یادت رفته؟»  
«عروسی تو؟ چرا یادم نبود؟ پس انارهای دایی صفر چی؟ بهم گفته بود اگه کمکش کنم بهم دستمزد خوبی میده.»  
بهارگل تور سفید را روی صورتش کشید. به سمت خانه برگشت و گفت:  
«عروسی من و علیرضاست. دوستت، یادته؟»  
«علیرضا؟ دوستم؟ پس انارها چی؟»  
وارد خانه شد. داخل اتاق را نگاه کرد. در میان تاریک و روشنی مادر را دید که بهارگل را روی پاهایش گرفته بود و برایش لالایی می خواند. کتابش روی میز باز مانده بود. پدر، جلوی در ورودی اتاق نشسته بود و مجسمه گلی درست می کرد. هوا هر لحظه تاریکتر می شد. کتاب با صدای بلند خندید. پدر ترسید. مجسمه از دستش روی زمین افتاد و

شکست. عصبانی شد. مشتی گل برداشت و به سمت کتاب پرتاب کرد. توده گل به دیوار بالای کتاب خورد و به اطراف پاشید. از دیوار صدای بلندی برخاست، شبیه فریاد. بعد ترک برداشت، شکافت و از میان آن مارهای بزرگی بیرون آمدند که می خزیدند، زبان سیاه دوشاخه شان را بیرون می آوردند و به او نیشخند می زدند. مادر انگار هیچ چیزی نمی دید، نمی شنید. همانطور سرجایش نشسته بود و لالایی می خواند. بهارگل روی پاهایش به خوابی آرام فرو رفته بود. پدر می خواست مارها را از بین ببرد. چوب بزرگی توی دستهایش گرفته بود و در هوا می چرخاند. مارها خیلی زیاد شده بودند و هر لحظه از میان شکاف دیوار مارهای بیشتری بیرون می آمدند. پدر چوب را بالای سرش برد و ضربه ای به شکاف روی دیوار زد. شکاف بزرگ و بزرگتر شد، دیوار لرزید، فرو ریخت و از میان آوارهایش اژدهای بزرگ و ترسناکی سربرآورد که از چشمهایش آتش زبانه می کشید و مردمک سیاه و کشیده اش مانند شمشیری بران، آماده دریدن بود. در یک لحظه همه مارها خشک شدند و بر زمین ماندند. اژدها دمش را چند بار روی زمین کوبید، دهان بزرگ و تاریکش را باز کرد و در چشم بر هم زدنی همه چیز را بلعید. همه مارها، مادر، پدر و تمام خانه را!

فریاد کشید و بهارگل را صدا زد. بهارگل خندید، آرام آرام عقب رفت و در میان تاریکیها، در دهان اژدهای بزرگ گم شد. می خواست دنبالش برود اما هر چه تلاش می کرد نمی توانست حرکت کند. اژدها دور بدنش پیچیده بود و هر لحظه فشارش را بیشتر می کرد. می خواست دوباره فریاد بکشد و او را صدا بزند، اما نمی توانست! نفسش بالا نمی آمد. هر چه بیشتر تقلا می کرد، بیشتر احساس خفگی می کرد.

«آهای عمو. هوی... بیدار شو بینم. با توام!»

چشمهایش را که باز کرد، پیرمردی بیل به دست بالای سرش ایستاده بود. نشست و دستی به صورتش کشید. تمام لباسهایش از عرق خیس شده بودند و هنوز نفس نفس می زد:

«اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد!»

یقه پیراهنش را گرفت و چند بار تکان داد. هوا که به زیر پیراهن خزید، لرزش گرفت.

پیرمرد حرفهای نامفهوم می زد. پرسید:

«ببخشید. ساعت چنده آقا؟»

پیرمرد به زمین اشاره کرد.

«مگه اینجا جای خوابیدنه عمو؟ ببین با یونجه ها چکار کردی! نمی فهمی که من برای اینها هزارتا بدبختی کشیدم؟»

بعد هم خم شد و یونجه های خوابیده را با دستش بلند کرد. زیر لب با خودش حرف می زد.

«عجب گرفتاری شدیم از دست این مردم. انگاری وحی منزله که از هیچ سبزه ای نگذرند. آخرش باید این درخت بیچاره رو قطع کنم. از بس بی انصافند...»  
بقیه حرفش را زیر لب گفت و مشغول بیل زدن شد.

«پاشو عمو، پاشو جل و پلاست رو جمع کن برو بی کارت. الان آب میفته زیرش.»

کفشهایش را پوشید، ساکش را برداشت و همانجا کنار درخت ایستاد.

«چیه عموجان؟ می خوای تا شب اینجا بایستی و منو نگاه کنی؟ نکنه بهت بدهکارم؟»  
در حالیکه لباسهایش را مرتب می کرد گفت:

«بدهکار؟ نه، نه، اصلاً! بیخشید که...»

و با دستش یونجه ها را نشان داد.

«خدا ببخشه. دیگه گذشته. شما اگه بدونید برای اینکه این یونجه ها قد بکشند چه خون دلی می خورم...»

«می دونم. اما اصلاً نفهمیدم چی شد. اصلاً یه چیزی! من می تونم بهت کمک کنم. مگه نمی گی کارهات زیاده؟ من کارگرت می شم. شاگردت.»

پیرمرد از بیل زدن ایستاد. مدتی ساکت نگاهش کرد. عرق پیشانی اش را با دستمال دور گردنش گرفت و بعد ناگهان خندید.

«کارگر؟ چی می گی جوون؟ تو فکر کردی من از بغل این زمین چقدر در میارم که بخوام کارگر هم بگیرم؟ ها؟ نه عمو جان... من خودم هم اینجا زیادی ام. امروز و فرداست که این زمین رو بفروشم و مثل بقیه برم دنبال یه کار دیگه! برو عمو. خدا روزیت رو جای دیگه گذاشته!»

از میانه راه خنده اش رفت و گرهی میان ابروهایش افتاد. وقتی دوباره مشغول کار شد هنوز لبهایش می جنبیدند. آرام از روی کرتها به راه افتاد. هنوز دو سه قدم دور نشده بود که صدای پیرمرد بلند شد.



«تازه از زندان آزاد شدی. ها؟»

برگشت و سرش را به نشانه تایید تکان داد. آب راه خود را باز کرد و از میان کرتها، لابه لای یونجه های گرمزده جاری شد. پیرمرد به دسته بیلش تکیه داد. لبه براق بیل تا نیمه در خاک فرو رفت.

«تو خواب داشتی کسی رو صدا می کردی!»

نگاهش به کفشدوزک کوچکی افتاد که میان او و پیرمرد، روی یونجه ها حرکت می کرد. جریان آب او را به بالای گیاه کشانده بود. سکوتش که طولانی شد پیرمرد دوباره پرسید:

«اسمت چیه؟ سن و سالی نداری! برای چی زندان بودی؟»

چکمه های بلندی پوشیده بود که تا زیر زانوهایش می رسیدند. چکمه پای راست از بالا پارگی کوچکی داشت که انگار می خواست بزرگ و بزرگتر شود.

«حسین. اسمم حسینه. بیست و شش سالمه.»

کفشدوزک ساقه ها را بالا و پایین کرد و روی برگها چرخید. سرانجام از ساقه ای بالا آمد. به نوک آن که رسید کمی دور خودش چرخ زد، بالهایش را گشود و پرواز کرد. تا جایی که می توانست پروازش را دنبال کرد. بهار گل را دید که در میان یونجه ها بازی می کرد. موهای خرمایی رنگش را از دو طرف بافته بود و سارافون صورتی گلدارش را به تن داشت. گلهای بنفش یونجه را می چید، می بوید و دسته می کرد.

«بهار گل... بهار گل، بیا ببین. برات یه کفشدوزک گرفتم.»

بهار گل با شادی به سمتش دوید. یونجه های بلند دویدنش را سخت می کردند.

«کجاست؟ می خوام ببینمش. می خوام ببینمش.»

نزدیک که رسید، کف دستش را زیر مشت گره کرده حسین گرفت. صورت گرد و سفیدش زیر نور آفتاب گل انداخته بود و از انعکاس نور روی چتری های پیشانی اش خط سفیدی می درخشید. حسین انگشتهایش را آرام باز کرد.

«وای، چقدر خوشگله. می شه روی دستم بذاریش؟»

کفشدوزک کف دستش می چرخید و می خواست از انگشتهایش بالا برود.

«نگاش کن! اگه به نوک انگشتم برسه پرواز می کنه ها.»

«بذارش رو دست من. تو رو خدا. می خوام از انگشت من بالا بره و پرواز کنه.»

من را با تاکید گفت.

«باشه. کف دستت رو بیار جلو.»

حشره را آرام برداشت و کف دست او گذاشت. بهارگل ترسید. جیغ کوتاهی زد و دستش را عقب کشید. کفشدوزک پایین افتاد. نرسیده به زمین باله‌ایش را باز کرد و دور شد. پیرمرد بیلش را بیشتر در خاک فرو برد. بعد دست و صورتش را در آب جوی شست و درحالیکه دست روی موهایش می کشید گفت:

«آخه تو خواب داشتی یه اسمی رو صدا می زدی عموجان. می دونی؟ به خاطر این ازت می پرسم. وگرنه عادت ندارم با زندانیها حرف بزنم.»

همانطور که به حسین نگاه می کرد دستش را با دستمال دور گردنش خشک کرد:  
«فکر کنم گلبهار بود. مدام می گفتی گلبهار. کیه؟ زنته؟»  
حسین به برجک نگهبانی زندان نگاه کرد.

«بهارگل. اسمش بهارگله. خواهرم. عروسیش بود. اما من خبر نداشتم!»

پیرمرد بقچه کوچکش را از کنار جوی آب برداشت و همانجا روی زمین نشست.  
«چرا؟ حتما چون توی زندان بودی بهت نگفتند. ها؟ برای چی زندان افتادی؟»  
چیزی نگفت. پیرمرد بقچه اش را باز کرد.

«خب شاید جلوی فامیل شوهرش خجالت کشیده! عمو جان، آبرو تو کوچه و خیابون نریخته که بشه جمعش کرد. زندگی کردن سخته. درست زندگی کردن سخته عمو. باید راه و چاه رو بشناسی. اگر هم نمی شناسی از دو تا بزرگتر بخوای نشونت بدن. وگرنه با سر میری تو چاه. می دونی؟»

ساعت کار سرباز بالای برجک تمام شده بود. پس احتمالا ساعت دو بعدازظهر بود. مثل همیشه نوبتها را عوض کردند. بدون هیچ حرفی! سرباز اسلحه اش را برداشت، کلاهش را روی سرش جابجا کرد و پله های پیچ دار را دو تا یکی پایین رفت. پیرمرد تکه ای نان درون ظرف ماستش زد و آنرا مقابل دهانش نگه داشت.

«من که آخرش نفهمیدم برای چی زندان بودی عموجان. اگه می خوری بیا یه لقمه بگیر. اگه نه که برو به سلامت. اما حواست بیشتر به زندگیت باشه. خواهرت حتما خیلی دل نگر توست. گناه داره والله!»

#### (۴)

به سمت جاده حرکت کرد. دست بهار گل توی دستش بود. باید زودتر به خانه برمی گشتند. هوا رو به تاریکی می رفت و تا حالا حتما مادر به دنبالشان راهی کوچه و خیابان شده بود. عادت داشت. سفارش می کرد که قبل از تاریک شدن هوا به خانه برگردند. با اینهمه طاقت نمی آورد. آفتاب غروب نکرده جلوی در خانه به انتظارشان می ایستاد. کم کم تا سر کوچه می آمد. این سر و آن سر خیابان را خوب نگاه می کرد. اگر نمی دیدشان حالش عوض می شد. گره کوچکی که بیشتر از فرط نگرانی بود تا عصبانیت میان ابروهایش می افتاد، چشمهایش ریز و لبهای رنگ پریده اش جوری جمع می شدند که انگار دلشوره را در دهانش مزه کرده باشد. موهای خرمایی رنگش از زیر چادر عقب رفته بیرون می زدند و آنوقت بود که لب پایینش را گاز می گرفت. چادر را روی سرش می کشید. اضافه اش را زیر بغل جمع می کرد و راهی کوچه و خیابان می شد. به هر کجا که فکر می کرد رفته باشند سر می زد جز باغها و مزارع. بچه ها را از رفتن به هر نوع زمین زیر کشتی نهی کرده بود. از باغها خوشش نمی آمد. از حیوانات و حشرات هم. دوست داشت کتاب بخواند یا سر خود را با کارهای خانه گرم کند. هوا تاریکتر می شد و اضطراب او بیشتر. با صدایی لرزان سراغ بچه ها را از هر رهگذری می گرفت. نشانه هایشان را چنان دقیق می داد که انگار قبل از بیرون رفتن ساعتها نگاهشان کرده باشد. کم کم اشکهایش سرازیر می شدند، سورمه چشمهایش را می شستند و ردی سیاه روی صورتش باقی می گذاشتند.

پدر گفت:

«مادرتون شما رو لوس و بچه ننه بار میاره. کاری به خواهرت ندارم. دختره و باید بره خونه شوهر کهنه بشوره، غذا بپزه، چه می دونم... از اینجور کارها. مثل همه زنهای دیگه. اما تو حواست رو جمع کن پسر! چهار روز دیگه باید به زندگی رو بچرخونی.»

بعد سه بار، منظم و با فاصله، دستش را روی زانوهایش زد و سرش را تکان داد.

«همه اینها رو از توی اون کتابهای مزخرف یاد گرفتم. هزار بار بهش گفتم این چیزندیات رو نخون زن. فکرت رو خراب می کنه! کو گوش شنوا؟ آگه حرف گوش می کرد که...»

صدای مادر از طبقه بالا آمد.

«حرف حساب از نظر جنابعالی چرندیات حساب می شه دیگه! یکباره بگو حرف فقط حرف منه خیال همه ما رو راحت کن. اصلا بگو توی این دنیای به این بزرگی هیچکس هیچی نمی فهمه به غیر از حاج آقا علی محمودیان!»

اسم پدر را محکم و دهن پر گفت تا بیشتر حرصش را در بیاورد. پدر بلند شد. رفت کنار پله ها. دستش را روی نرده گذاشت و رو به بالا کرد.

«آخه کدوم آدم بی پدر و مادری می گه باید پسر بچه رو توی خونه حبس کنی تا نکنه یه وقت مورچه گازش بگیره یا زنبور نیشش بزنه؟ حرف حساب که می گی اینه؟ هزار بار بهت گفتم زن، این پسر باید بره بیرون تا گرگ بشه. باید سرد و گرم روزگار رو بچشه. اینقدر مثل دختر بچه ها کنج خونه حبسش نکن. این فردا باید یه زندگی رو بچرخونه. اصلا تو این چیزها رو می فهمی؟»

از میانه راه صدایش را بالا برد.

«بفرما، این طرز حرف زدنت جلو بچه هاست! مثلاً بزرگتری، پدری، باید الگوشون باشی... نه حاج آقا! مشکل بچه ها نیستند. مسئله اینه که جنابعالی فکر می کنی اینجا هم حجره بازار و کارگاه قالیبافیه. حتما ما هم کارگهات هستیم! می خوامی توی خونه هم همون رفتاری رو داشته باشی که اونجا داری. نه جناب، اینجا خونتته. اینا هم بچه هات منم اگه خدا بخواد....»

چند ثانیه مکث کرد.

«بره بیرون! من که با حسین کاری ندارم! اما بهارگل دختره. حسین می خواد بره؟ بره! اما لازم نیست هر دفعه بهارگل رو هم با خودش ببره. حرف حساب من اینه! تازه، حسین هم باید بدونم کجا میره، با کی میره و کی برمی گرده. پس پدر و مادر چکاره اند؟ بچه ام رو ول کنم توی کوچه و خیابون که سرد و گرم بچشه؟ مرد بشه؟»

و باز کلمه مرد را غلیظ گفت. حسین می خواست از خودش دفاع کند که بهارگل خودش پاپی من می شود، اما دلش نیامد. صرفنظر از موارد خاص، که قرار بود شیطنتی کند و باید از چشم بهارگل پنهان می ماند و یا زمانی که با دوستانش بازی می کرد و بهارگل دست و پا گیرش بود، ترجیح می داد با او بیرون برود. به پدر نگاه کرد که همانجا ایستاده بود و با اخم به دست مشت کرده اش که روی نرده گذاشته بود نگاه می کرد. بعد انگشتهایش را باز کرد. انگار که می خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد. سرش را تکان داد و دستی به سبیل مشکی و پرپشتش کشید. از جیب کتش که روی رخت آویز کنار در

بود پاکت سیگار را برداشت و به حیاط رفت. مادر از پله ها پایین آمد. لباسهای چرک توی دستش را درون سبد بزرگ کنار پله ها انداخت و رو به حسین گفت:

«هزار بار بهت گفتم رخت چرکها رو گوشه و کنار پرت نکن. چرا حرف توی گوش تو نمیره حسین؟ هر چی می گم انگار با دیوار حرف می زنم. گنج از دیوار میریزه اما تو هیچی! سر زانوت هم که دوباره پاره شده! مگه من این شلوار رو تازه برات نخریدم؟»

حوصله نداشت و هر نوع جوابی می توانست بهای گزافی در پی داشته باشد. منتظر جواب هم نماند و به آشپزخانه رفت. اما دوباره برگشت.

«اصلا شما دوتا نشستید به چی نگاه می کنید؟ چرا نمیرید توی حیاط بازی کنید؟ حتما باید مثل ولگردها توی کوچه و خیابون ولو باشید؟ حیاط به این بزرگی! چرا بیرون نمیرید؟».

بهارگل عروسکش را توی بغل گرفت و روبروی مادر ایستاد:

«آخه تو حیاط که نمی شه دوچرخه سواری کرد. می خوریم به دیوار یا توی باغچه می افتیم!».

اینبار صدای مادر از آشپزخانه آمد. عادتش بود. موقع عصبانیت، بخصوص زمانی که با پدر بحثشان می شد، می افتاد به جان خانه و شبیه خانه تکنیهای شب عید، از بالا تا پایین را برق می انداخت.

«همین دیگه. همش بازیهای خطرناک می کنید. سر و ته شما رو بزند باغ دایی صفر هستید. اینهمه می گم نرید توی باغ. انگار نه انگار... وگرنه همین حیاط هم کلی جا داره برای بازی کردن.»

لحظاتی ساکت شد. در فلزی قابلمه از دستش روی زمین افتاد و روی کاشیهای کف آشپزخانه آنقدر چرخید تا آرام گرفت. بهارگل ریز خندید.

«ضمنا، وقتی من و باباتون داریم صحبت می کنیم برید بیرون. برید تو حیاط. چه می دونم... این برای بار هزارم! معنی نداره که بچه بشینه حرفهای بزرگترهاش رو گوش کنه!»

بهارگل سرش را روی شانه چپ خم کرد.

«آخه منم دوس دارم با حسین بیرون برم. می خواد بره دوچرخه سواری.»

مادر داشت ظرفها را جابه جا می کرد. حسین میان چهارچوب در آشپزخانه ایستاد و نگاهش کرد.

«اجازه میدی مامان؟ بذار ببرمش. به خدا مواظبشم. گناه داره.»

«نمی دونم چرا شما بچه ها عادت کردید سر هر چیزی چونه بزیند؟»

اینرا بلند گفت و زیر لب ادامه اش داد.

«خوبه یک ساعته سر شما داریم بحث می کنیم!»

بهارگل به دیوار تکیه داد و خودش را روی زمین سراند. مادر دستهایش را شست. از آشپزخانه بیرون آمد و کشوی لباسها را باز کرد. بلوز پشمی نسبتا کلفتی را درآورد و سمت بهارگل گرفت.

«هوا هنوز سرده. باید اینو بیوشی. بیا جلو بینم.»

بهار گل مثل تیری که از کمان در رفته باشد از جایش پرید. مادر در حالیکه بلوز را تنش می کرد، گفت :

«راه دور نمیرید. همین اطراف باشید. با غریبه ها حرف نمی زنید. باغ دایی صفر هم ممنوعه. ببینید چند بار بهتون گفتم! زود برگردید. آفتاب غروب نکرده خونه باشید تا دنبالتون توی خیابونها نیفتیم.»

بعد رو به حسین کرد.

«تو بزرگتری و اگه خدا بخواد عاقلتر! مواظب خواهرت باش.»

دُنومان شهر آرام وامنی بود. با محله هایی که بافت قدیمی وجدید را بی هیچ تفکیکی در خود جای داده بودند. کوچه هایی که گاه در یکسرشان طاق خستی داشتند و در سوی دیگر به دیوارهای سیمانی و مرمرین می رسیدند. شاید وجه مشترک تمام آنها تیرهای چوبی برقشان بود، با آن رنگ قهوه ای تیره و لامپهای زرد که شبها بیشتر از چند متر را روشن نمی کردند. پدر می گفت این تیرها زمانی درختهای کاج بوده اند و حسین همیشه تیربرقی را تصور می کرد که سبز شده، برگ و بر داده و آنوقت مامور اداره برق، با آن کفشهای چنگک دار و کمربند چرمی اش از آن بالا می رود، لامپ سوخته اش را عوض می کند و چند میوه کاج برای بچه هایش می چیند. دوست داشت بایستد و او را نگاه کند که چگونه تیغه های کفشش را درون چوب آفتاب خورده فرو می کند و آرام آرام پایین می آید. آخر سر هم کفشهایش را عوض می کند و همه چیز حتی لامپ سوخته را با خود می برد.

کوچه های حاشیه شهر، با دیوارهای کاهگلی نصفه و نیمه و جوی آب وسطشان، معمولا یا به باغهای انار و انجیر منتهی می شدند و یا به زمینهای زراعتی. درختهای

انجیر دنومان قد نمی کشیدند. بلکه شبیه بوته ای بزرگ روی زمین پخش می شدند. با شاخه هایی که معمولاً به ارتفاعی بیشتر از دو متر نمی رسیدند. مادر از درختهای انار و انجیر خوشش نمی آمد. می گفت انارها شته دارند و بین شاخه های کوتاه و پر از برگ درختهای انجیر مارها لانه می کنند. مارهایی که از کویر بزرگ می آمدند. راست می گفت! حسین چند بار آنها را دیده بود که آرام می خزیدند و در میان بوته ها یا لابه لای برگهای درشت انجیر گم می شدند. از آنها می ترسید، اما یاد گرفته بود که آنها را نادیده بگیرد. یکبار پای یکی از درختهای باغ، به فاصله کمی از خود، مار بزرگی را دید که دور خودش پیچیده و سرش را بالا نگه داشته بود. اندامهایش سست شدند. یاد حرف دایی صفر، که از دوستان قدیمی پدر بود افتاد:

«چشمهای افعی ناقصه عزیزجان. گوش می دی چی می گم؟ وقتی باهات رودرو شدی اگه حرکت نکنی تو رو نمی بینه! باید مثل یک چوب خشک بشی. عین یه چوب!»

بیحرکت، مثل یک تکه چوب خشک، ایستاد و چشم در چشمهای مار دوخت. گویی تمام مفهوم زمان و مکان در آن چشمهای گرد خاکستری با آن مردمک سیاه کشیده خلاصه شده بود. جرات نداشت چشم از آن بردارد. شاید هم نمی توانست! چشمهایش می سوخت اما کافی بود پلک بزند تا مار او را در چشم بر هم زدنی ببلعد. انگار چیزی از درون آن چشمهای سیاه، او را به سمت خود می کشید. بی هیچ حرکتی، چون گروگانی رام که تمام اختیار خود را به دست گروگانگیر خود سپرده باشد، فقط ایستاد. حالا حتی نفس هم بریده بریده می کشید. نفهمید چقدر طول کشید. اصلاً نفهمید که آیا مار او را دید یا نه! همینقدر که سرش را پایین انداخت، لای بوته ایی خزید و ناپدید شد. آن روز گذشت اما حسین تا مدتها صورت پولکی، زبان سیاه دو شاخه و چشمهای سیاه و عجیب مار را در خواب می دید که دنبالش کرده است و هر بار، درست در لحظه ای که جانور دهانش را باز می کرد تا او را ببلعد، خیس عرق از خواب می پرید. در مورد آن روز به هیچکس چیزی نگفت. حتی به بهارگل! اگر به گوش مادر می رسید خدا می دانست چه غوغایی به پا می شد.

(۵)

دایی صفر داستان های زیادی از مارها تعریف می کرد. قصه هایی که بعضی از آنها برای خودش اتفاق افتاده و بعضی را از دیگران شنیده بود. هر چند، بعید نبود که در این میان چیزهایی هم از خودش بافته و به داستانها اضافه کرده باشد. غروبهای تابستان، روی تخت فنری میان باغ پتو می انداخت. کلاه نمدی اش را روی میخ بزرگی که درست بالای تخت، روی بدنه درخت زده بود آویزان می کرد. آتش چاله نزدیک تخت را از خاکستر قدیمی خالی می کرد و آتشی تازه راه می انداخت. کتری سیاهش را روی آن می گذاشت تا چای زغالی معروفش را که میان بسیاری از آشنایان زبانزد بود دم کند. پدر چندبار از راز طعم خوش چای پرسید و دایی صفر هر بار خنده کنان می گفت:

«رازی در کار نیست دایی! چندتا قلق داره. مثلاً یکیش اینه که قوری رو قبل دم کردن چای با آب گرم بشوری. وگرنه منم مثل بقیه چایی درست می کنم عزیزجان.»

گاهی پدر و حسین که به دیدنش می رفتند بساط عصرانه ای از نان و پنیر و سبزی آماده می کرد. روی تخت می نشستند و تا تاریک شدن هوا، از هر دری سخنی می گفتند. درست تا آن زمانی که زغالها آخرین سوسوهایشان را در میان تاریک و روشنی هوا می زدند. آنوقت با هر نسیمی، گرد سفید خاکسترشان میان هوا پخش می شد و روی لباسها و موهای حسین می نشست. چشمهای مادر این دانه های ریز سفید را خوب می دیدند. همینطور بوی دود را از لباسها خوب تشخیص می داد. برای همین بود که حسین وقتی به باغ می رفتند، هیچوقت آتش درست نمی کرد. علیرغم اصرارهای خواهرش که عاشق آتش بازی بود.

دایی صفر در حالیکه با یک دست سرش را می خاراند دست دیگرش را بالا آورد. انگشت اشاره اش را سمت زمین گرفت و گفت:

«این مارها که توی باغ می بینید افعی هستن حاجی. قدیمیها می گفتن اگه ماری رو بکشی گناهای پاک می شه! خداعالمه. بالاخره اونم آفریده خداست.»

عادتش بود. موقع حرف زدن دست چپش را مرتب تکان می داد. بالا و پایین می برد. «یه بار افعی دست خودمو زد. اونوقتها جوونتر بودم، بنیه داشتم حاجی. وگرنه از زیر سم مار زنده در نمی اومدم!»



بعد همان دستش را که توی هوا می چرخاند جلوی پدر گرفت.  
 «ببین حاجی، سر بچرخون... این زخم مال نیش افعیه. نگاه کن جای دندوناش چجوری روی دستم مونده. لامروت یه لحظه زد و رفت.»

نیش افعی را چنان گفت که انگار از افتخاراتش در جنگی بزرگ صحبت می کند. حسین سرش را نزدیک برد و به جای دندانها که در کف دست و درست در قسمت نرم زیر انگشت کوچک، مثل دو نقطه سفید نزدیک هم پیدا بود نگاه کرد. پدر لقمه نانی برداشت. مستی سبزی لای آن ریخت و در دهانش گذاشت.

«خب تقصیر خودته مردحسابی. آخه آدم عاقل دستش رو می کنه تو سوراخ مار؟»  
 و همانطور با دهان پر زد زیر خنده! تکه ایی سبزی از دهانش بیرون افتاد. آنرا برداشت و دوباره در دهان گذاشت. دایمی صفر چایش را یک نفس سر کشید و ته استکان را روی زمین خالی کرد.

«سوراخ مار کجا بود حاجی! بی صاحب مونده نفهمیدم از کجا دراومد. داشتم علفهای هرز رو می چیدم که نا غافل پرید و دستم رو زد... البته بیراه نمی گی ها! تقصیر خودم هم بود. آدم باید جایی که احتمال میده افعی هست بیشتر مواظب باشه عزیزجان.»  
 پدر لقمه اش را فرو داد و دستی دور دهانش کشید:

«اما مش صفر گذشته از شوخی چند وقتی هست احساس می کنم مار زیاد شده! آهان... نگفتم بهت. همین پریروز تو راسته بازار بزرگ، میون فرشهای انبار حاج ماشاله یه مار بزرگ پیدا کردند. معلوم نیست چطوری از اونجا سردرآورده بود و لای فرشها جا خوش کرده بود. خدا خیلی رحم کرد که کسی رو نگزید.»

و زد زیر خنده:

«آخ آخ باید بودی رنگ و روی شاگرد حاج ماشاله رو می دیدی. شده بود مثل گچ دیوار. آخه اون مار رو پیدا کرده بود. طفلکی سن و سالی نداره. همسن و سال همین حسین خودمه!»

حسین به دهان پدر خیره شد. احساس کرد زیر تخت فتری پر از افعیهای خاکی رنگی است که به یکدیگر پیچیده اند. پاهایش را از روی زمین جمع کرد و بالای تخت نشست.  
 دایمی صفر به سمت آتش رفت:

«همش مال خشکسالیه حاجی. حیوون حکما پی آب می گشته.»

بهارگل پرسید:

«داداش حسین، خونه ی کفشدوزکها کجاست؟»

اول شانه اش را بالا انداخت که نمی دانم! اما بعد بشکنی زد و به خواهرش نگاه کرد.

«حتما خونه شون زیر برگهاست. یا زیر زمین! مثل مورچه ها.»

هوا گرم بود و تا خانه راه زیادی مانده بود. ایستاد و با احتیاط شیشه خالی مربا را از درون

کیسه نایلونی بیرون آورد. بهارگل خیز برداشت و توی شیشه را نگاه کرد. چهار کفشدوزک

نازنجی را شمرد. حسین در شیشه را باز کرد. بهارگل هنوز زل زده بود به کفشدوزکها.

«چرا در شیشه رو باز کردی؟ یه وقت فرار می کنند.»

«نترس! بیرون نمیان. هوا گرمه. می ترسم از گرما تلف بشن.»

بهارگل دستش را روی شیشه حائل کرد تا به خیال خودش جلوی بیرون آمدن

کفشدوزکها را بگیرد. اما آنها تا نیمه راه می آمدند و از روی شیشه سر می خوردند.

«مگه می شه خونه نداشته باشند! مامان میگه کفشدوزکها آواره ان. اما من که تا حالا

بچه کفشدوزکها رو ندیدم! اگه خونه ندارن، بچه هاشون رو چیکار می کنند؟»

حسین دست بهارگل را کنار زد و از بالا داخل شیشه را نگاه کرد. هوای دمکرده درون

شیشه بالا آمد.

«آره! منمهم تا حالا بچه هاشون رو ندیدم. اصلا هر چی کفشدوزک دیدم همه یه اندازه

بودن.»

«داداش، اینا، کفشدوزکها، با هم دعوا می کنند؟»

«دعوا؟ نه بابا! مگه آدمند که دعوا کنند؟ اصلا سر چی دعواشون بشه؟»

یکی دو بار داخل شیشه فوت کرد، درش را بست و باز با دقت درون کیسه

گذاشت. بهارگل به کف دستش که روی شیشه گرفته بود، نگاه کرد.

«من دوست ندارم با هم دعوا کنند. اگه با هم دعوا کنند بچه هاشون خیلی می ترسند.

مگه نه؟ مثل من!»

جوابش را نداد.

«خوش به حال تو که بزرگی و ازهیچی نمی ترسی.»

سنگ کوچک جلوی پایش را لگد زد. قلوه سنگ چرخید و جلوتر داخل جوی آب افتاد.

شیشه مربا توی کیسه لمبر خورد و برگشت. درش را محکم کرده بود.

«تو هم نباید بترسی. داری بزرگ می شی دیگه! الان پنج سالته.»  
بهارگل سرجایش ایستاد و نگاهش کرد.

«پنج سال زیاده؟»

«چرا ایستادی؟ آره. خیلی زیاده. مثلاً هفته پیش رو یادته که رفتیم خونه باباعلی؟»  
«همون روزی که باباعلی برامون کتاب خوند. یادمه.»

«آفرین. بین از اون موقع تا حالا چقدر گذشته. این تازه یک هفته بوده.»

«یعنی پنج سال چقدر از یه هفته بیشتره؟»

«خیلی خیلی بیشتر. به اندازه صدتا هفته شاید هم بیشتر.»

بهارگل دستهایش را از هم باز کرد و تا می توانست از پشت به هم نزدیک کرد.

«یعنی پنج سال اینقدره؟»

«آره آجی. خیلی زیاده. پنج سال پیش من اصلاً مدرسه هم نمی رفتم. اندازه الان تو بودم.»

خندید. بهارگل اخمهایش را در هم کشید.

«یعنی بزرگ بودی یا کوچیک؟»

حوصله اش سر رفت. حریف سئوالهای خواهرش نمی شد.

«ولش کن دیگه بهار. بدو بریم خونه تا کفشدوزکها رو نگاه کنیم.»

«اما وقتی بابا و مامان دعواشون می شه، من خیلی میترسم! اگه مثل تو ده ساله م بشه،

دیگه نمیترسم. هنوز که ده ساله م نشده!»

بعد لبهایش را ورچید:

«تازه ش هم! ده سال از پنج سال بیشتره. مامان بهم گفته!»

دستش را بالا آورد و داخل کیسه را نگاه کرد. تخم مرغها هنوز سالم بودند. پدر گفته بود

که دیگر برای خودش مردی شده و اگر نتواند چهارتا تخم مرغ را سالم به خانه برساند که

هیچی. کیسه تخم مرغها را دستش داده بود و خودش رفته بود تا به حجره بازار سر بزند.

گفته بود که حسین باید روزی جای او بنشیند. قالیبافی را یاد بگیرد، پای حجره شاگردی

کند و وارث خوبی برای خاندان محمودیان باشد.

خوب به حرفهای پدرگوش کرده بود. آنقدر دقیق که اولین تار سفید سیلش را هم دیده و

با خود فکر کرده بود که پدر دارد پیر می شود. اما تا به خانه برسد سه تا از تخم مرغها را

شکسته بود. مادر با دیدن آنها خندید و غمگینترش کرد. اما وقتی ناراحتی اش را دید دستی به سرش کشید.

«ناراحت نباش پسر. همینکه بقیه تخم مرغها رو سالم رسوندی خیلی خوبه. آخه مگه تو چند سالته؟»

آنوقت کتاب ریاضی را جلوی حسین گذاشت.

«ببین حسین جان، هنوز این کارها برات زوده پسر. تو مگه فردا امتحان ریاضی نداری؟»

اما حسین بین امتحان ریاضی و تار سفید سیبل گیر کرده بود. می خواست درس بخواند اما همه چیز او را یاد آن تار سفید می انداخت. پدر داشت پیر می شد. شاید برای همین گفته بود باید خیلی چیزها یاد بگیرد. باید کارگاه قالی بافی را بچرخاند و حجره بازار را. پدر داشت پیر می شد و می مرد، اما او حتی نتوانسته بود چند تخم مرغ را سالم به خانه برساند. اگر پدر می فهمید حتما خیلی دلخور می شد. مادر گفت:

«حرفهای بابات رو ول کن. تو باید حواست به درس و مشقت باشه. نترس، حجره و کارگاه بی سر و صاحب نمی مونه. تازه! گذشت اون زمان که پسر شغل پدرش رو می گرفت. تو الان باید درست رو بخونی. بعدش... باشه! خواستی بری در حجره برو. منکه جلوت رو نمی گیرم پسر. اما اونجوری لااقل یه آدم باسوادی! خیلی فرق هست بین یه آدم با سواد با کسی که درس نخونده. تو اگه قرار باشه جارو هم بزنی مطمئن باش با درس خوندن بهتر جارو می زنی.»

چه کسی گفته که عمر را گذر ثانیه ها رقم می زند؟ زمان یک بازی کودکانه بیشتر نیست. این را یکی از دوستانش در زندان گفته و او را یکراست به همان روز در ده سالگی اش برده بود. و بهارگل باز گفته بود:

«خوش به حال تو که بزرگی و از هیچی نمی ترسی!»

حسین روزهای زیادی را به فکر کردن در مورد موضوع زمان گذراند. یک توالی بی مفهوم، یک نردبان بی انتها با پله هایی یک شکل که می توانستی روی یک پله آن تا ابد بایستی و یا فراتر از هر قانونی تا ابد بالا بروی. پدر هر روز غروب به خانه برمی گردد. بوی نخ می دهد. بوی فرش پا نخورده و بوی نفتالین. آبی به دست و صورتش میزند، لباسهایش را عوض می کند. با زیرپیراهن سفید و شلوار راحتی گشاد، بساط قلیانش را

روی تخت گوشه حیاط آماده می کند. انگار هنوز همانجا، کنار تخت ایستاده و زغالها را در هوا می گرداند. حتی اخگرهایی که از زغال گردان جدا می شوند، مانند ستاره های آسمان، هنوز میان زمین و هوا می درخشند! مادر هنوز روی تخت چوبی اش، گوشه اتاق دراز کشیده. پنجره باز است و باد گردنبنند فیروزه یادگار مادر بزرگ را تاب می دهد. مادر از زیر آن چادر شب نازکی که تابستان و زمستان رویش می کشد به گردنبنند نگاه می کند. قطره اشکی از چشمهایش پایین می چکد و باز کتاب تاراس بولبای نیکلای گوگول را می خواند. با آن مردهای نقاشی شده روی جلدش که با موهای رنگی و چهره هایی استخوانی و عبوس، برای ابد به ناکجا آباد خیره شده اند!

بهارگل از کتاب تاراس بولبا خوشش نمی آمد. عکس آدمهای روی جلد کتاب او را می ترساند و این ترس در وجود حسین وسوسه ای خفته را بیدار می کرد. شیطان کوچکی که در دورترین لایه های وجودش لانه کرده بود و مترصد فرصتی بود تا خودی بنماید. و این فرصت پیش آمد. مادر کتاب را نیمه باز روی تختش رها کرده بود. دیدن عکس روی جلدش رعشه خوشایندی بر وجود حسین انداخت. آنرا برداشت و پشت سرش پنهان کرد.

«بهارگل، بهارگل، بیا کارت دارم.»

صدای بهارگل از طبقه پایین آمد.

«چیه داداشی؟»

«یک دقیقه بیا بالا کارت دارم.»

«آخه دارم نقاشی می کشم. تو بیا پایین!»

«بیا دیگه. می خوام یه چیزی نشونت بدم. خوشت میاد.»

بهارگل از پله ها بالا آمد و میان درگاه ایستاد. دفتر و مدارش را هم با خود آورده بود.

«چی می خوامی نشونم بدی؟»

«بیا جلوتر.»

قلبش به تپش افتاده بود. شیطان کوچک خندید و حس خوشایندی وجود حسین را پیمود. وقتی بهارگل به اندازه کافی نزدیک شد، کتاب را یکباره مقابل صورتش گرفت. بهارگل جیغ بلندی زد، دستهایش را روی صورتش گرفت، همانجا روی زمین نشست و بنای گریه گذاشت. مادر از صدای جیغ سراسیمه خود را به طبقه بالا رساند. نیم نگاهی به کتاب، که هنوز در دست حسین بود انداخت و بهارگل را در آغوش گرفت.

«نمی دونستی از این کتاب می ترسه؟»

می دانست. مادر هم می دانست که می داند. شیطان کوچک یکباره ناپدید شد. آن رعشه دلپذیر رفت و فضایی تهی باقی ماند. خلائلی به رنگ سیاه! سرش را پایین انداخت.

«چرا. می دونستم مامان.»

مادر چیزی نگفت. حتی نگاهش هم نکرد. اما بهارگل سرش را از روی شانه مادر بالا گرفت و با چشمهای خیس و قرمز به حسین نگاه کرد. نگاهش شبیه فرشته ای پر کشید، یگراست رفت و میان آن فضای تهی نشست. تاریکی جای خود را به نور آتشی داد که فرشته روشن کرده بود. او که نه برای سرزنش آمده بود و نه برای شکایت. برعکس، همراه خود محبت آورده بود، ایثار، بخششی شاید، که انگار در یک لحظه شیطان کوچک پنهان شده در وجود حسین را سوزاند، خاکستر کرد و خود برای همیشه ماندگار شد. هر بار که خاطره آن روز را مرور می کرد، فرشته از گوشه ای سر برمی آورد و آتشی پنهان در درونش زبانه می کشید. آتشی که هم نور داشت و هم گرما!

بعدها خیلی به آن روز فکر کرد. چرا بهارگل را ترساند؟ خودش هم نمی دانست. هر چه فکر می کرد دلیلی برای اینکارش نمی یافت. او که خواهرش را دوست داشت و می دانست از کتاب می ترسد. شاید باید اینکار را می کرد تا آن نگاه را جاودانه کند. فقط همین! از آنروز به بعد هرگز کتاب تاراس بولبا را ندید.

بهارگل گفت:

«خوش به حال تو که بزرگی و از هیچی نمی ترسی.»

می ترسید. از مارها، از تاریکی، از چشمهای پدر و حتی از دعوای پدر و مادرش. اما از این حرف بهارگل قند در دلش آب شد. و ناخودآگاه دستش را پشت لبش کشید. گاهی پنهان از چشم دیگران مقابل آینه می ایستاد و با دقت پشت لبش را واری می کرد. پدر همیشه سبیلهایش را مرتب می کرد. تقریباً هر روز صبح! هر وقت عصبانی می شد یا به موضوع مهمی فکر می کرد، دست روی سبیلهایش می کشید. پسرها وقتی بزرگ می شدند ظاهرشان تغییر می کرد. ریش و سیل در می آوردند و موهایشان می ریخت. آنوقت ازدواج می کردند و برای خودشان کسی می شدند. اگر زودتر بزرگ می شد می توانست برای خیلی چیزها تصمیم بگیرد. می توانست برای خودش خانه ای بسازد. خانه ای بدون دعوا و سر و صدا. آنوقت دست بهارگل را می گرفت و به خانه خودش می برد تا

هیچوقت نترسد. دلش برای پدر و مادر هم می سوخت. یاد تار سفید سیبل پدر افتاد. پدر پیر می شد. مادر هم. اگر قول می دادند که دیگر دعوا نکنند، آنها را با خود به خانه اش می برد. از بهارگل پرسید:

«تو از چی می ترسی؟»

«وقتی مامان و بابا دعوا می کنن من خیلی می ترسم. هنوز بزرگ نشدم که!»

«دیگه از چی؟»

بهارگل سرش را بالا گرفت و دهانش را باز کرد.

«از... تاریکی و سوسک.»

«سوسک؟ اونکه اصلا ترس نداره.»

«نخیرم. برای تو ترس نداره چون بزرگی. منم اگه ده ساله م بشه دیگه از هیچی نمی

ترسم. مامان گفته ده سال از پنج سال خیلی بیشره.»

ساکت شد و به روبرویش خیره ماند. کلاغی وسط کوچه روی زمین نشست و در حالیکه مدام اطرافش را می پایید چند بار روی پاهایش به جلو جهید. بعد با منقارش چیزی از روی زمین برداشت و باز پر کشید. فکر کرد اگر بهارگل از ترسهایش خبردار شود چه می شود؟ حتما از برادرش دلسرد می شود. او را ضعیف و ناتوان می بیند و دیگر با او نمی ماند.

فکر کرد بزرگی نمی تواند به سیبل در آوردن و تغییر قیافه باشد. وگرنه خواهرش به او نمی

گفت که بزرگ شده. پدر گفت:

«پسرها وقتی مرد می شن که ترس توی دلشون بمیره.»

اما او هنوز از خیلی چیزها می ترسید و بزرگترین ترسش هم فاش شدن همین ترسها برای خواهرش بود. شبها وقتی مادر او را برای خرید به مغازه می فرستاد، موقع گذشتن از دالان کوچه ها هزار بار می مرد و زنده می شد. هیچکس نمی دانست که تا لحظه رسیدن به خانه بارها برمی گشت، پشت سرش را نگاه می کرد و گاهی تا جلوی در خانه می دوید. یکبار موقع دویدن تمام نخودهایی را که خریده بود روی زمین ریخت. خدا می داند با چه وحشتی میان کوچه نشست و در حالیکه مدام به سیاهی درون دالان نگاه می کرد نخودها را از روی زمین جمع کرد. مادر شاکی شد که نخودها پر از سنگ ریزه بوده است! شکایت به صاحب مغازه برد و چیزی نمانده بود کار بیخ پیدا کند. برای همین بود

که شبها بهارگل را همراه خود نمی برد. حتی اگر خیلی اصرار می کرد و کار را به گریه می کشاند. کافی بود خواهرش بفهمد که او از تاریکی می ترسد. وقتی به خانه برگشتند مادر توی آشپزخانه ظرف می شست. از او پرسید:

«مامان، آدمها کی بزرگ می شن؟»

«بزرگی به سن نیست حسین جان. به دل آدماست!»

معنی حرفش را نفهمید. مدتها فکر کرد. دست آخر هم حرفهای پدر و مادر را به هم گره زد و نتیجه گرفت که آدمها هر چه شجاعتر باشند، بزرگترند. سالها زمان لازم بود تا بفهمد که ترسها هیچوقت تمام نمی شوند. بعضی دست نخورده می مانند و بعضی جنسشان عوض می شود. آنها آرام آرام! ترس از امتحان فردا می شود ترس از آینده یا ترس از تاریکی می شود ترس از فقر و تنهایی. فهمید که همه آدمها ترسهایی دارند و این هیچ ربطی به سن و سالشان ندارد. همه دوستانش، بهارگل، علیرضا، دایی صفر، مادر و حتی پدر!

بهارگل گفت:

«خوش به حال تو که بزرگی و از هیچی نمی ترسی.»

می ترسید. اما سعی می کرد ترسش را پنهان کند. به تجربه آموخته بود که آنرا در پنهانترین لایه های وجودش دفن کند تا بیوسد یا همزیستی مسالمت آمیزی با آن داشته باشد. درست مثل وحشتی که از مارها داشت. دایی صفر می گفت مارها وقتی بترسند حمله می کنند و گرنه حیوانات عصبانی نمی شوند. عصبانیت را مختص انسانها می دانست. حسین هم یاد گرفته بود که گاهی ترسش را تا گلویش بالا بیاورد، مزه مزه کند و آنگاه با تمام توانش بیرون بریزد. شبیه مارها. آنوقت کسی ترسش را کشف نمی کرد. همه چیز را به حساب عصبانیت می گذاشتند که آنهم خود نوعی نمایش قدرت بود. شاید نطفه این عادت شوم از همان روزی بسته شد که پدر و مادر در طبقه بالا دعوا می کردند.

صدای فریاد و دشنام در فضای خانه پیچیده بود. بهارگل گوشه اتاق کز کرده بود و گریه می کرد. گوشه‌هایش را محکم گرفته بود. موهای بلندش از دو طرف روی صورتش ریخته بودند. گاهی سرش را بالا می آورد. به پنجره بزرگ روبرویش نگاه می کرد، اما دوباره آنرا روی زانوهایش می گذاشت. حسین هم ترسیده بود. ضربان قلبش را درون سینه احساس می کرد. میان اتاق راه می رفت، دور می زد و بی اختیار مشت گره کرده اش را بالا و پایین



می برد. لحظه ای می ایستاد. به خواهرش نگاه می کرد و باز دور اتاق می چرخید. دوست داشت دوچرخه اش را بردارد، بهارگل را جلوی پایش بنشانند و از خانه بیرون بروند. بعد رکاب بزنند و رکاب بزنند. آنقدر بروند تا دیگر هیچ صدایی نیاید. جایی که هیچ آدمی نباشد. بروند تا خانه خودش و بهارگل در شهری دور. اما نمی توانست. جراتش را نداشت. خانه ای هم نداشت. هر دو منتظر بودند تا دعوا تمام شود، مادر کتابش را بردارد و روی تختش دراز بکشد. پدر سراغ ابزارهایش برود و یا در گوشه حیاط قلیانش را چاق کند و از کوچه صدای جیرجیر دوچرخه پیرمرد لحافدوز بیاید که هر روز همان ساعت از کنار خانه عبور می کرد. اما انگار زمان کش آمده بود. انگار پدر و مادر از ازل با هم دعوا می کردند و قرار بود تا ابد هم ادامه دهند. صدای فریادهایشان انگار مارهایی می شدند که روی دیوارهای خانه می خزیدند و به بچه ها نیشخند می زدند. مارهایی که نمی توانستی نادیده شان بگیری. مارهای باغ، وقتی بی حرکت می ماندی آسیبی به تو نمی زدند. اما مارهای روی دیوار از جنس دیگری بودند. بد بودند. زل می زدند در چشمهایت و هر چه بیحرکتر می ماندی بیشتر تو را می بلعیدند. دای صفر هیچوقت از این مارها چیزی نگفته بود! پدر سیلی محکمی به صورت مادر زد. صدای جیغ چون ازدهایی در فضای خانه پیچید و همه مارها را از روی دیوارها بلعید. بهارگل مجاله شد. گوشه‌هایش را محکمتر گرفت و سرش را بین زانوهایش فرو برد. حسین ایستاد و به چشمهای ازدها که شبیه دو گوی آتشین بودند، خیره شد. توان حرکت نداشت. دستها و پاهایش سست و سرد شده بودند. بریده نفس می کشید. دهانش خشک بود و قلبش تند می زد. خشک شده بود. شبیه یک تکه چوب. نفهمید چقدر طول کشید. ازدها دهانش را باز کرد و به سمت بهارگل خزید. آنوقت چیزی در دل حسین فرو ریخت. جریان گرمی پدید آمد که رفت تا دستها و پاهایش. نفسش جا آمد. قلبش آرام گرفت و دهانش پر شد از بزاق تلخ. تمام نشانه های حیات جریانی شد که به دستهایش رسید. دندانهایش را روی هم فشرد، مشت گره کرده اش را چند بار روی دیوار کوبید و ترسش را بالا آورد.

«بس کنید. تو رو خدا بس کنید».

با تمام توانش فریاد کشید. فریاد کشید و آن ترس لعنتی را از وجودش بیرون ریخت. فکر کرد پدر و مادر هم صدایش را می شنوند. یادشان می آید که بچه دارند و دلشان می سوزد. فکر کرد صدایش تا طبقه بالا می رسد و چون سنگی، غرور شیشه ای پدر و مادر را

می شکنند. گمان کرد اژدهای بزرگ از صدای فریادش می ترسد و به سوراخی می خزد. اما صدایش میان دیوارهای بسته کمانه کرد و در فضای اتاق چرخید. اژدها، که با چشمهای مرموزش به او خیره شده بود، دهانش را باز کرد. تمام آن فریاد کودکانه را بلعید و ناپدید شد.

از اژدها بدش می آمد. دیگر از او نمی ترسید و در عوض، خشمی ویرانگر نسبت به او در خود احساس می کرد. می توانست تا ابد در چشمهای آتشین نفرت انگیزش زل بزند اما اینبار آن گروگان رام نباشد. فریادش اگرچه به پدر و مادر نرسید اما اژدها را از بهارگل دور کرد. درست از همان روز بود که یاد گرفت چگونه ترسش را بالا بیاورد. از آن روز به بعد، احساس ترس بجای آنکه بغضی شود و راه گلویش را بگیرد و یا سرمایی شود که روی دست و پایش بنشیند، جریانی از انرژی می شد که به سمت اندامهایش می رفت. دیگر چشمهایش دو دو نمی زدند. دهانش خشک نمی شد. حتی قلبش هم تندتر نمی تپید. حالا یاد گرفته بود که چگونه ترس را در مشتش بفشارد تا از بین انگشتهایش بیرون بریزد. به این ترتیب خواهرش هیچوقت ترسش را نمی فهمید و همیشه کنارش می ماند. شاید این هفت سال زندان هم ثمره این کشف بزرگ زندگی اش بود. شاید همه چیز همانطور شد که پدر می خواست. او در ده سالگی مرد شده بود!

پدر سیگارش را روشن کرد. چوب کبریت شعله ور را مقابل حسین گرفت و گفت: «وقتی ترس توی دلت نباشه اونوقت مرد شدی!»

و شعله آتش را با فشار دو انگشت خاموش کرد. معادله ساده ای بود. بدون هیچ مجهولی! مثل تمام معادلات دیگرش. شاید همه این نمایشها را او راه انداخته بود تا از حسین مرد بسازد! اگر اینطور بوده باشد او هیچگاه کارگردان خوبی نبوده است. کارگردانی که بازیگرانش می بایست نقش خود را زندگی می کردند.

حاج علی محمودیان هر روز صبح، ساعت هفت تا هفت و نیم از خواب بیدار می شد. دست و رویش را می شست. صبحانه مفصلی می خورد و گاهی اگر فرصت داشت قلیانی چاق می کرد. بعد جلوی آینه قدی کنار در ورودی می ایستاد. دستی به سر و صورتش می کشید. موهای سرش را که از وسط تا حد زیادی کم پشت شده بودند، شانه می زد. موهای گوش و بینی اش را، اگر بود، با ناخن می کند. بعد هم قیچی کوچکش را برمی داشت و سیلپهایش را مرتب می کرد. مادر اگر می دید اعتراض می کرد که:

«چندبار بگم موهای صورتت رو جلوی این آینه نزن علی؟ این موها زمین می ریزه. خوب نیست. لااقل یه پارچه ای، زیراندازی چیزی پهن کن زیر پاهات.»  
حاج علی، اگر سرحال بود، حلقه قیچی را دور انگشت اشاره اش می چرخاند و می گفت:

«بذار بریزه زن. این موها برکت خونه ست!»

و می زد زیر خنده. اگر هم حوصله نداشت معمولاً شکایت مادر را بی جواب می گذاشت. کت و شلوار تیره سه دگمه اش را که خیاط کهنه کار وسط بازار برایش دوخته بود می پوشید. کلاه شاپویی را که پدر بزرگ به او هدیه داده بود، سرش می گذاشت. کفشش را با واکس و قدری آب دهان برق می انداخت و از خانه بیرون می رفت. معمولاً اول سری به کارگاه های قالببافی می زد. دارهای قالی را یک به یک و با وسواس خاصی بررسی می کرد. لیستی از اجناس مورد نیاز می گرفت و به آقا حجت، سرپرست کارگاه ها، توضیحاتی می داد. بعد از آن، اگر کاری نداشت روانه حجره اش در بازار می شد. سفارش نخهای مورد نیاز کارگاه ها را تلفنی از حجره اش می داد و برای بقیه اجناس شاگردش را روانه می کرد. سرش که خلوت می شد پشت میزش، روی صندلی لم می داد، چپقی می کشید و در فکر فرو می رفت.

یکی از بزرگترین و قدیمی ترین تجار فرش دنومان بود که پا جای پای اجدادش گذاشته بود. خاندان محمودیان تا آنجا که حافظه ها یاری می کرد همه در کار فرش بودند و این شغل نسل به نسل، از پدر به پسر انتقال می یافت.